



اسم این کودک چیست؟

مجید ملامحمدی

کند. چند روز است که مخفی هستم. اما اکنون دارم از شهر سامرا خارج می‌شوم تا خدا چه بخواهد... چشم ابراهیم به مهدی (عج) افتاد. خوب نگاهش کرد. از دیدن چهره‌ی آرام و نورانی او لذت برد. دیگر نتوانست حرفی بزند. مهدی (عج) که در کنار پدر به حرف‌های او خوب گوش داده بود، گفت: «ای ابراهیم! فرار نکن. همانا خداوند به زودی تو را از شر او خلاص می‌کند!»

ابراهیم حیرت کرد. یک نگاه پرتعجب به امام عسکری (علیه السلام) و یک نگاه پر از شگفتی به مهدی (عج) انداخت و فوری به امام عسکری (علیه السلام) گفت: «ای آقای من! جانم به فدایت، این کودک کیست که اسم مرا می‌داند و این حرف‌ها را می‌زند؟!»

امام عسکری (علیه السلام) چون ابراهیم را محرم اسرار خود می‌دانست، گفت: «این کودک، پسر من و جانشینم است. همان کسی که غیبتش طولانی خواهد شد و پس از پر شدن همه‌ی زمین از ظلم و جنایت، آن را پر از عدالت خواهد کرد!»

ابراهیم جلوتر رفت و پرسید: «اسمش چیست؟» امام گفت: «او هم نام رسول خدا و هم کنیه‌ی اوست...»

ابراهیم با خوشحالی به مهدی (عج) نگاه کرد. امام عسکری (علیه السلام) ادامه داد: «ابراهیم، آن چه در این جا دیدی و از ما شنیدی، مخفی بدار و جز به اهلیش، به کسی نگو!»

ابراهیم با آرامش زیاد، دست به آسمان بلند کرد و خدا را شکر گفت. سپس به امام عسکری (علیه السلام) و مهدی (عج) درود فرستاد و از آن‌ها خداحافظی کرد. همان روز خبری مهم در سامرا دهان به دهان پیچید. در نزدیکی مخفیگاه ابراهیم، مردی فریاد می‌زد: «به دستور خلیفه‌ی بزرگ معتمد عباسی، عمرو بن عوف جنایتکار کشته شد. مأموران خلیفه او را تکه تکه کردند و به جهنم فرستادند...»

ابراهیم خنده‌کنان، دوباره دست به آسمان بلند کرد و برای امام عسکری (علیه السلام) و مهدی (عج) دعا خواند.

ابراهیم نیشابوری، هراسان و پردغدغه، از چند کوچه پس کوچه گذشت. او سر و روی خود را با پارچه‌ای سفید پوشانده بود. عصای کوچکی در دست داشت. هر رهگذری که می‌رسید، فوراً کمرش را خم می‌کرد و خودش را پیرمردی بیمار نشان می‌داد.

دل ابراهیم، مثل سیر و سرکه می‌جوشید. او یک ساعتی بود که با خانواده و دوستانش خداحافظی کرده بود و اکنون می‌خواست از سامرا بیرون برود. برای فرار، فکرش به هزار راه رفته بود. اما هنوز راه درستی به ذهنش نرسیده بود.

ابراهیم می‌ترسید. دلش قرار نداشت. هر لحظه احساس می‌کرد، سایه‌ی ترسناک مأموران حاکم بالای سرش است. باید عجله می‌کرد. باید از سامرا می‌گریخت. اما قبل از فرار دوست داشت، با مولایش نیز خداحافظی کند. حتماً مولایش - امام عسکری (علیه السلام) - برایش دعا می‌خواند و برای خارج شدن از سامرا، راهی درست نشان می‌داد.

ابراهیم به کوچه‌ی امام پا گذاشت. از دور مردی اسب سوار را دید. هول کرد. فوری عصایش را به زمین زد و دستش را به دیوار گرفت. اسب سوار به او نزدیک شد. خوب نگاهش کرد. مأمور حاکم بود. سرش را پایین گرفت. مأمور بی آن که به او نگاه کند، از کنارش رد شد. ابراهیم، فوری طرف خانه‌ی امام دوید و در زد.

غلامی در را باز کرد و او را به نزد امام عسکری (علیه السلام) برد. امام و فرزندش مهدی (عج) در اتاق بودند.

ابراهیم، سراپا عرق بود. صورتش مثل گچ سفید شده بود. او سلام کرد. امام عسکری (علیه السلام) و مهدی (عج) با مهربانی به سلام او پاسخ دادند. او بی آن که بنشیند، سراپا گفت: «آمده‌ام که از شما خداحافظی کنم.»

- برای چه؟

- می‌دانید که عمرو بن عوف - حاکم عراق - آدم خون‌خوار و ظالمی است. او تصمیم گرفته مرا به خاطر عشق به علی (علیه السلام) و اهل بیت (علیهم السلام) اعدام